

# روزنامه

دانشگاه صنعتی شریف



## بدرود آقا مرتضی ...

### یادنامه‌ای در چهلمین روز آسمانی شدن شهید مرتضی لاریجانی

مرتضی فرزند سوم و پسر بزرگ دکتر لاریجانی بود. فروردین ماه سال ۶۹ به دنیا آمد. نام پدر بزرگش، شهید مرتضی مطهری را رویش گذاشتند. ورودی ۸۷ مکانیک شریف بود و کارشناسی ارشد و دکتری را هم در شریف گذرانده بود. می‌توانست برای ادامه تحصیل و زندگی بروی خارج از کشور. اما مانده بود. با هم‌دانشگاهی‌هایش یک شرکت دانش بنیان تاسیس کرده بودند تا در زمینه فناوری‌های پیشرفته فرآوری گاز و روش‌های نوین گازرسانی فعالیت کنند.

همه آن‌هایی که مرتضی را می‌شناختند شهادت می‌دهند که بازرترین ویژگی‌اش فروتنی بود. هیچ‌کسی یاد ندارد که مرتضی هیچ‌وقت از نسبت خانوادگی‌اش استفاده کرده باشد. رفقایش می‌گفتند اولین و آخرین استفاده مرتضی از پسر آقای لاریجانی بودنش، شهادت بود.

یکی از روستاهای دورافتاده کشور رفته بود برای کار. پایه‌پای دیگران کاریدی می‌کرد و بیل میزد. بعد از شهادتش، ساکنان منطقه تماس گرفته و گفته بودند دیروز که تلویزیون عکس ایشان را نشان داد فهمیدیم مرتضی پسر دکتر بوده. چرا همان موقع نگفته بودند؟

خوش رو بود. وقتی که بود حال جمع خوب بود. بلد بود درد و دل گوش کند. غمخوار دوستانش بود و هر کاری که از دستش برمی‌آمد برایشان انجام می‌داد.

معتقد بود باید از دانشی که دارد برای حل مشکلات مردم استفاده کند. دنبال دو دو تا چهارتای دنیا نبود. دوستانش می‌گفتند مرتضی کاسب نیست. فقط ضرر می‌زند. همین هم بود. برایش مهم این بود که کار انجام شود و در حد وسع و توان خودش یک مساله‌ای را حل کرده باشد.

از بعد از جنگ ۱۲ روزه، ملازم پدر بود. چند روز چند روز دختر ۶ ساله و پسر ۲ ساله‌اش را نمی‌دید. این روزهای آخر دکتر گفته بودند دیگر همراهیشان نکند. اما قبول نکرده بود. دفنش که می‌خواستند بکنند، روی صورتش همان لبخند همیشگی بود. شاید در لحظه انفجار ارباب شهیدش به استقبالش آمده. خوش به حالش. ان شاء الله شفاعت‌مان بکند.

# آقا زاده شریف

## دانشمند شهید، دکتر مرتضی اردشیر لاریجانی



فرزندان ما یکی یکی به دنیا آمدند. ساره و فاطمه بچه‌های اولم بودند. آقا مرتضی را باردار بودم. همه می‌گفتند سونوگرافی انجام بدهید تا ببینید جنسیت بچه چیست. می‌گفتم برایم مهم نیست. نرفتم تا شب زایمان. دکتر زنگ زدند به یکی از شاگردان علامه حسن زاده که با ایشان خیلی مانوس بودیم. از ایشان خواستند که دعا کنند. ایشان گفتند «من آقای مطهری را دیشب خواب دیدم. گفتند به فلانی بگو اسم من را روی بچه‌اش بگذارد.»

ما خودمان می‌خواستیم اگر بچه پسر شد اسمش را محمد حسن بگذاریم. واقعا هم وقتی بار اول او را به من دادند، انگار آقا جان کوچک شده بود. اینقدر که شبیه آقا جان بود. مرتضی چهارم رمضان به دنیا آمد و بیست و هفتم رمضان شهید شد.

آقا مرتضی دو سال و دو ماهش بود. یک سال رفتیم کرج مهمان کسی. استخر خیلی بزرگی داشتند. بخشی از استخر عمیق کمی داشت. ولی بعد یک دفعه گود می‌شد. ما گفتیم بچه‌ها بروند توی قسمت کم عمق بازی کنند. به آقا مرتضی گفتم «این جا خیلی گود است. این طرف نروید.» گفت باشد. ما هم رفته بودیم دور از استخر نشستیم بودیم. یک دفعه مرتضی خودش را توی قسمت عمیق انداخت. مرتضی کامل زیر آب بود. فقط دهان و دماغش بیرون بود. همشیره و دخترم دویدند و مرتضی را از آب گرفتند. وقتی آمدیم تهران، گفتم «مرتضی گفته بودم که آن جا عمیق است، نرو، غرق می‌شوی.» گفت «خواستم ببینم شنا بلدم یا نه.» بعد گفت «مامان! آقا زون (آقا جان) به زبان کودکانه که منظور شهید مطهری است) دیوان (دیوانه به زبان کودکانه) شده!» گفتم چرا؟ گفت «آقا زون با عبا ی سفید از آسمون پرید تو آب و من را گرفت.»

پس از شهادت دکتر علی لاریجانی و فرزند برومندشان، دکتر مرتضی لاریجانی، فرصتی دست داد تا به ملاقات اعضای محترم خانواده این دو شهید بزرگوار رسیده و برای لحظاتی شنوای خاطراتشان باشیم. در ادامه بخشی از این گفتگو که ان شاء الله در آینده مشروح آن در قالب کتابی منتشر خواهد شد به چاپ رسیده است.

### اسمش را بگذارید مرتضی

مادر  
شهید مرتضی

من پانزده ساله بودم و آقای دکتر (دکتر لاریجانی) بیست ساله که به خواستگاری آمدند. چون همشیره‌های قبلی تازه ازدواج کرده بودند، مادرم خسته بودند و به آقا جانم (شهید مطهری) هم گفتند که خیلی سنش کم است. هنوز شخصیتش شکل نگرفته. آقا جانم گفتند «من با ایشان صحبت کردم، عقلش پیراست، فکرش پیراست.»

آقا جان مقید به استخاره بودند برای ازدواج. من می‌گفتم تو را به خدا استخاره نکنید. ایشان را در خواستگاری دیده بودم و به دلم نشست بود. استخاره آیه ۸۱ سوره مبارکه اسراء (و جاء الحق و زهق الباطل) آمد. جالب این است که خانواده آقای دکتر هم که استخاره کرده بودند همین آیه آمده بود.

وقتی آمدند خواستگاری، آقای دکتر لاریجانی دانشجوی رشته کامپیوتر دانشگاه شریف و بورسیه آمریکا بودند. با آقا جانم صحبت کرده بودند شش سال برای دکتری برویم و آقا جانم قبول کرده بودند. انقلاب که شد ایشان دیگر نرفتند. مدتی بعد از پیروزی انقلاب هم آقا جان شهید شدند و عزمشان جزم شد که بمانند.

از همان ابتدا هم شروع کردند کار برای نظام جمهوری اسلامی. در دفتر مرکزی خبر صدا و سیما. از همان ابتدا ساعت ۶ صبح تا ۱۲ شب. چه وقتی بچه داشتیم چه وقتی بچه نداشتیم.

## ♦ زودگی خادم این تبار محترم

**مادر**  
شهید مرتضی

روی لقمه حلال خیلی دقت می کردیم. دکتر خیلی مقید بودند اگر جایی می رویم که دولتی است، درجا حساب می کردند. مقید بودند بچه ها اصلاً محل کار پدرشان نروند. دخترها که نمی رفتند، پسرها را هم تاکید داشتند که نگذار بیایند. چون مثلاً وقتی رییس صد و اسیمیا بودند، بچه ده ساله برود آن ساختمان شیشه ای پر عظمت را ببیند و بگویند پدرت رییس اینجاست، دکتر می گفتند «این دیگر درست نمی شود. فکر می کند فرد جداافتاده ای است.» بچه ها کف پایشان به صداسیمیا نرسید. مجلس هم همین طور. یک بار مشهد خدمت آقا رفتیم. پسرها را برده بودند. هجده ساله و بیست ساله بودند. «آقا گفته بودند این ها کجا بودند؟ قایمشان کرده بودی؟»

مرتضی از همان کودکی عاشق امام حسین بود. گاهی سه ساعت جلوی تلویزیون مداحی نگاه می کرد. با اینکه خوش غذا بود ولی غذا هم نمی خورد توی آن مدت. از وقتی هشت سالش بود می خواست داخل فامیل بیاید، یا الله می گفتند تا رد شود. بزرگترهایش که مثلاً ده ساله بودند می آمدند تو می گفتند یا الله! مرتضی می خواهد رد شود!  
مرتضی از چهار سالگی تا هجده سالگی تمام اذان ها را بلند می گفت. پنجره را باز می کرد و اذان می گفت. از کوچکی خواند تا به سن بلوغ رسید و صدایش دورگه شد و دیگر نگفت.

## ♦ کار فردی جواب نمی دهد

**مادر**  
شهید مرتضی

مرتضی خیلی باهوش بود. رساله دکترایش را با درجه عالی از دانشگاه شریف دفاع کرد. دوست داشت که کارهای مهم تری انجام دهد. شرکت دانش بنیان زدند با دوستانشان. خیلی هم زحمت کشیدند.

**همسر**  
شهید مرتضی

همیشه دغدغه آقا مرتضی کار تشکیلاتی بود. معتقد بودند که کار فردی جواب نمی دهد. از همان دوران کارشناسی شروع می کنند و هسته اولیه یک جمعی از میان دوستان صمیمی که بچه های متدین و نابغی دانشگاه شریف بودند شکل می دهند. اسمش را هم گروه چمران می گذارند. از کارهای کوچک شروع می کنند. از دوره کارشناسی ارشد کار جدی می شود. با شروع مقطع دکترا، شرکتشان را پایه گذاری می کنند. یک شرکت دانش بنیان که در ابتدا یک جمع محدود هفت، هشت نفره بودند. آقا مرتضی تعمد داشتند کسی متوجه نسبت خانوادگی ایشان نشود. در شرکت ایشان را حاج مرتضی صدا می زدند. در جلسات رسمی هم خودشان شرکت نمی کردند. اگر نهادی یا جایی متوجه می شدند ایشان کیست و دنبال امتیازی بودند تا با ایشان پروژه ببندند، آقا مرتضی اصلاً اجازه نمی داد.

در تمام طول زندگی مشترکمان همیشه کارشان زیاد بود. ساعت شش و هفت صبح می رفتند. شب ساعت ده و یازده برمی گشتند. شهادت می دهم دانشمندان گمنام بود. نخبه واقعی هدفمند و منعقد. جنگ که شد، رسالتشان را در این دیدند که در خدمت پدر باشند. بعد از آن شاید هفته ای چند ساعت به شرکت سر می زدند.



## ♦ حتماً حتماً، تماس بگیرید

**مادر**  
شهید مرتضی

آقا مرتضی به دوستانش علاقه خاصی داشت. گوهرشناس بود و در انتخاب دوست خیلی دقت می کرد. پدر من (شهید مرتضی مطهری) به برادرم توصیه کرده بود که «علی در انتخاب دوست دقت کن. مارخوش خط و خال زیاد است.» من همیشه این جمله آقا جان برای بچه ها مد نظر بود. همیشه می گفتم «بچه ها کنکور که می دهید نگویید خدایا حتما بروم شریف یا حتما بروم فلان رشته. بگویند خدایا جایی بنشینیم که کنارم کسی باشد که آینده من را به سمت خدا و کمال مطلق بکشاند. چون انسان به دوست اقتدا می کند.» آقا مرتضی خیلی دقت می کرد. با افراد خیلی متمول دوست نمی شد. با افراد نخبه و اهل فکر دوست می شد.

به دوستانش وفادار بود. همین اواخر که پدر آقا سجاد (یکی از دوستان دانشگاه آقا مرتضی) فوت کردند، چند دقیقه آمده بود خانه، یادداشت گذاشته بود که پدر دوستم ناگهانی فوت کرده. حتما زنگ بزنید و تسلیت بگویید. سه بار پایتیش نوشته بود حتماً حتماً. همیشه می گفت مامان شرکت ما خانواده است. برایش چیزهایی مهم بود. مثلاً می گفت فلانی دارد بچه دار می شود و مشکلی پیدا کرده. به درو دیوار می زد برای دکتر پیدا کردن و حل مشکل دوستش. بیگیری می کرد که به فلان دکتر زنگ بزنید و وقت بگیرید. نگاه خانوادگی به شرکت و بچه ها داشت.

## ♦ سمعا و طاعتا بود

**مادر**  
شهید مرتضی

محمدرضا هفده یا هجده ساله بود و هنوز ملبس نشده بود. با این حال وقتی می خواستند نماز جماعت بخوانند، امکان نداشت مرتضی جلو بایستد. هر چه محمدرضا می گفت داداش شما جلو بایستید قبول نمی کرد. می گفتم مرتضی جان شما بزرگترید جلو بایستید. به هیچ وجه قبول نمی کرد. بعد که محمدرضا ملبس شد که دیگر هیچی. می گفت فقط شیخ. احترام عجیبی به شیخ می گذاشت. روابطشان واقعاً بهشتی بود. محمدرضا را بعد از روحانی شدن روی سرمی گذاشت. اینقدر قبولش داشت. وقتی با پدرشان سه تایی می نشستند خیلی جمع گرم و صمیمی ای بود. هر کدام در عالم متفاوتی کاری می کردند و آقای دکتر راهنمایی شان می کرد.

نسبت به پدر و مادر حالت مرید و مرادی داشت. تبعیت خاص معنوی. سمعا و طاعتا بود. توی جنگ هر وقت داشت از خانه بیرون می رفت، هیکل درشتی هم داشت، به زور کف پای راست من را روی صورتش می گذاشت. هر چه می گفتم «نکن می خورم زمین.» می گفت «این جا بهشت است. تا این کار را نکنم نمی روم.»

من خیلی مقید بودم که اگر می خواهی بچه خوب تربیت کنی، مرد خانه را خیلی بالا ببری. اگر مرد خانه فرو بریزد، همه چیز فرو می ریزد. من سعی می کردم آقای دکتر را برای بچه ها بزرگ کنم. هر چند خودش بزرگ بود.

مرتضی آقای دکتر را می پرستید. وقتی آقای دکتر از مجلس بیرون آمد، مرتضی با تمام وجود در اختیار آقای دکتر بود. آن دوران کرونا و رد صلاحیت برای پدرش مثل شمع می سوخت. چون یک دفعه بی مبری غیر منتظره ای شده بود.

وقتی جنگ شروع شد که اصلاً متصل شد به آقای دکتر. دو ماه اول آقای دکتر خیلی غصه می خورد و می گفت من ناراحتم که مرتضی زندگی اش را رها کرده و با من آمده. من ایشان را آخرین بار شنبی دیدم که صبحش آقا را شهید کردند. گفتند «مرتضی را از من جدا کنید.» گفتم «مرتضی در این مسائل به حرف من گوش نمی دهد.» مرتضی انگار قسم یاد کرده بود از پدرش جدا نشود. می گفت «نه، همسرم با من ردیف است و مشکلی ندارد و اجازه داده و این را جهاد می داند.»

یکی از آشنایان تعریف می کرد که مرتضی دوسه روز قبل از شهادت با حال استیصال آمد دفتر من و گفت پدرم اعلام عدم رضایت کرده اند که شب ها هم پیش ایشان باشم. خیلی حالش منقلب بوده و به آن فرد متوسل شده و در نهایت با واسطه گری ایشان اجازه گرفت که پیش آقای دکتر بماند.

## ♦ ما خیلی از او پایین ترین

**مادر**  
شهید مرتضی

آقا مرتضی تیم آقای دکتر را خیلی دوست داشت. به من می گفت چه قدر به زحمت افتاده اند. هر دفعه به ما سر می زد، می گفت «افراد تیم از خستگی هلاک هستند. نمی دانم چرا پیش بابا ایستاده اند. پیش بابا هیچ خبری نیست به جز خنجر دردسرو گرفتاری و بی خوابی و در به دری. من تعجب می کنم که اینقدر با نشاط دور بابا هستند و زحمت می کشند.»

آقا مرتضی خیلی متواضع بود. همیشه اسم بعضی افراد آشنا که علی الظاهر موقعیت اجتماعی پایینی داشتند، مثلاً کارهای خدماتی و نظافت انجام می دادند را می برد و می گفت «هیچ معلوم نیست همین فلانی که می بینی، وقتی رفتیم آن دنیا ببینیم جایگاهش آن بالاهاست و ما خیلی از او پایین ترین.»  
مهربان و بذله گو و مجلس گرم کن بود. هر وقت دور هم جمع می شدیم دست می گرفت و سر به سر می گذاشت. خیلی شیرین و لطیف.  
هیچ علاقه ای به اعتباریات دنیا نداشت. خانه و ماشینش فلان باشد و لباسش آن طور باشد. در عالم این چیزها نبود.

**مادر خانم**  
شهید مرتضی

یک ویژگی آقا مرتضی این بود که اهل تظاهر به مسائل عبادی نبود. تواضع و فروتنی ای که داشت حتی در بعد معنوی اش هم کاملاً نمودار بود. خیلی اهل دعا بود. از فرصت هایش استفاده می کرد.

مثلا وقتی منزل ما بود، در اتاق را می بست و قرآن و دعا می خواند. وقتی برای تولد فرزندشان بیمارستان بودیم، می دیدم که زیارت جامعه را می خواندند و توسل داشتند. دائم الوضو بود.

چند سال پیش کلیپی پخش شده بود که در آن پسر و دختری با وضعیت خیلی زنده و بدی در حال رقص بودند. رویش نوشته بود این پسر دکتر لاریجانی در آمریکا است و نوشته بود آیا این ها می خواهند خون خواه شهید قاسم سلیمانی باشند؟ آقا مرتضی این کلیپ را برای من فرستاد و زیرش نوشته بود «این هم ابتلاء ماست در دنیا.»

#### هیچ کس به شما زن نمی دهد

مرتضی اصلا مسئولیت محور بود. می گشت ببیند مسئولیت چیست. و گرنه خیلی فرصت ها برایش مهیا بود. قبل از ازدواجش، با خواهرم داشتیم با مرتضی حرف می زدیم که وقتی می روی خواستگاری چه باید بگویی. گفت «من خواهم گفت که هر جا احساس کنم مسئولیتم آنجاست می روم. حتی سیستان بلوچستان.» ما به شوخی گفتیم «هیچ کسی به شما زن نمی دهد.»

سر جنگ ۱۲ روزه هم به این نتیجه رسید که مسئولیتش محافظت از پدر است. می گفت من وقتی می خواهم پدر را ببرم توی جمعیت، گاهی چند ساعت فکر می کنم که چه طور این کار را انجام بدهم که ردش را نزنند. چون باید فریب می دادند. بعضی از دوستان می گفتند «شما دکترای شریف هستی. الان داری کار حفاظت و حراست را انجام می دهی. ولی برایش مهم نبود.» معتقد بود این کار لازم است.

#### وصیت کرده بودند در نجف دفن شوند

من سه بار خواب دیدم که حرم حضرت معصومه مشرف شدم. یک دفعه قبر آقا جان مثل کتاب از وسط باز شد. من دویدم که آقا جان را ببینم. وقتی رفتم دیدم مرتضی جای آقا جان خوابیده. دو سه سال بعد مجدد همین خواب را دیدم. یک سال و نیم پیش باز چنین خوابی دیدم ولی آقای دکتر توی قبر خوابیده بود. خودم حس می کردم این ها شهید می شوند.

دکتر وصیت کرده بودند اگر شد در نجف دفن شوند. اگر نشد در مشهد. اگر نشد قم. باز اگر نشد در امامزاده های نزدیک تهران. گفتیم امکان دفن در نجف که نیست ببریم مشهد. کارهایشان را برای مشهد هم کردیم. در قم خیلی آقایان آمدند و اصرار کردند که ایشان باید اینجا دفن شوند. من یاد خوابم درباره قبر آقا جان افتادم. گفتیم بیاوریم قم ولی ببینیم کنار آقا جان جا هست یا نه. اگر جای دور ببرید نه. گفتند نه فکر نکنیم این جا بشود. ستون و بتن است. گفتیم پس همان مشهد می بریم. گفتند بگذارید یک امتحان بکنیم. یک دانه سنگ را که برداشته بودند زیرش یک قبر دو طبقه تمیز دست نخورده بوده.

شب تدفین، بدن ها را بردند کنار ضریح و علی (پسر شهید مرتضی) بغل من بود و من هم چسبیده به ضریح حضرت معصومه از آن طرف داشتم بدن ها را نگاه می کردم. علی داخل ضریح را اشاره می کرد و می گفت «بابا جون! بابا مرتضی!»

پیکر مرتضی سالم بود. لبخند واضحی هم داشت و تمام دندان هایش ردیف پیدا بود. پدرش هم هیچ بیگری نداشت که ما بتوانیم خدا حافظی کنیم.

#### خواهر

شهید مرتضی

#### مادر

شهید مرتضی

#### همسر

شهید مرتضی

#### مادر

شهید مرتضی

## ۱ لیست بیمه

در تمام زندگی‌ام تصور این بود که آقازاده‌ها تافته جدا بافته‌اند. نه فقط هم‌سطح ما نیستند، بلکه حتی با امثال ما حرف هم نمی‌زنند، چه برسد به اینکه با ما همکاری باشند. و اگر هم همکاری باشند، احتمالاً با تبختر و تکبر رفتار می‌کنند. همیشه هم از این ذهنیت حرص می‌خوردم.

تازه استخدام شده بودم و آن روز قرار بود که لیست بیمه شرکت را تهیه کنم. هنوز بچه‌ها را خیلی نمی‌شناختم. اسم‌ها برایم چیزی جز چند کلمه پشت سرهم روی کاغذ نبود. اما در میان آن فهرست، یک اسم توجهم را جلب کرد: «مرتضی اردشیر لاریجانی».

همان لحظه خشکم زد. اسم برایم آشنا بود، اما مرتضی



کار و زندگی‌اش ارزش قائل بود. حاضر نبود که حتی کوچک‌ترین امتیاز یا نان و آبی به خاطر اسم و رسم خانوادگی‌اش سرسرفه‌اش بیاید. مرتضی نان «آقا» بودن خودش را می‌خورد، نه «آقازادگی»‌اش را.

## ۳ زمین شالی

نمی‌شناخت او را برده بود سرزمین تا کار کند. هر کاری هم که به او سپرده بودند مرتضی گفته بود چشم و انجام داده بود.

بعدها که عموم ماجرای کار کردن مرتضی را برای پدرم تعریف کرده بود پدرم کلی خجالت کشیده بود. گفته بود چرا چنین کاری با مهمان ما کردید. من همیشه سر به سر مرتضی می‌گذاشتم و این داستان را به شوخی برایش یادآوری می‌کردم.

## ۵ مراقب

بعد از شهادت مرتضی، وقتی رفتیم خدمت مادرشان، یک واژه را زیاد درباره او به کار می‌بردند. می‌گفتند: «مرتضی خیلی مراقب بود.» هرچه پیش تر فکر می‌کنم، می‌بینم واقعاً همین‌طور بود. او در خیلی از مسائل زندگی مراقبت داشت.

یکی از جاهایی که این مراقبت کاملاً در آن دیده می‌شد، سبک زندگی‌اش بود. با اینکه بسیاری از دوستان تهرانی‌اش از خانواده‌های مرفه بودند، اما پیش تر دوستان نزدیک و صمیمی‌اش بچه‌های شهرستانی بودند؛ کسانی که اغلب زندگی‌های ساده‌تر و متوسطی داشتند. در دانشگاه هم پیش تر با بچه‌های خوابگاهی رفت و آمد داشت تا خیلی از بچه‌های تهرانی. سبک زندگی ساده را خیلی پیش تر از یک پرزرق و برق دوست داشت. ساده می‌پوشید، ماشین ساده‌ای داشت، ساده غذا می‌خورد و ساده سفر می‌کرد.

من خودم پسریک معلم بودم. با اینکه رفاقت نزدیکی با او داشتم، بارها با هم سفر رفتیم و حتی مدتی نسبتاً طولانی برای کنکور کارشناسی ارشد در خانه‌شان زندگی کردم، اما هیچ‌وقت از معاشرت با مرتضی، احساس معذب بودن یا فاصله طبقاتی به من دست نداد. حضورش همیشه راحت و صمیمی بود، طوری که آدم اصلاً احساس نمی‌کرد با کسی از یک خانواده‌ی متفاوت رفت و آمد دارد.

خیلی صاف و ساده بود. خدا را شاهد می‌گیرم که در همه این ۱۶ سالی که او را می‌شناختم حتی یک بار هم احساس نکردم با یکی که به اصطلاح آقازاده است رفاقت دارم. یک بار با من تماس گرفت و گفت می‌خواهد با همسرش و دخترش برود سفر. دنبال یک جای دنج و خلوت بود. هماهنگ کردم که برود خانه مادر روستا. آن ایام، فصل کشت برنج بود. عمومی من هم که مرتضی را



## ۴ رییس دفتر

مرتضی خودش را توی دانشگاه «مرتضی اردشیر» معرفی می‌کرد. من و مرتضی ورودی سال ۸۷ دانشگاه بودیم. وقتی بچه‌های ورودی ۸۹ آمدند، سعی می‌کردیم برایشان مفید باشیم؛ کمکشان کنیم و اگر می‌شود بچه‌های مذهبی آن دوره را دور هم جمع کنیم تا همدیگر را پیدا کنند، با هم رفیق شوند و در فضای دانشگاه حل نشوند. کم‌کم با تعدادی از آن‌ها رفاقت نزدیک‌تری پیدا کردیم. یکی از آن‌ها محمد بود. حدود دو سال از رفاقت محمد با مرتضی گذشته بود. یک روز برای زیارت به قم رفتیم و محمد هم همراه ما آمد. آن سال‌ها اگر می‌خواستیم جایی برای استراحت یا احياناً اسکان شب داشته باشیم، می‌رفتیم دفتر آقای دکتر لاریجانی در قم. وقتی رسیدیم دم در دفتر، محمد از من پرسید: «بابای مرتضی رئیس دفتر دکتوره؟» گفتم: «نه... خود دکتوره!»

از تعجبش خنده‌ام گرفت. برایمان جالب بود که بعد از این همه معاشرت و رفت و آمد، هنوز این موضوع را نمی‌دانست.

## ۲ خوابگاه

مرتضی زیاد می‌آمد خوابگاه. دانشجوی مکانیک بود. با هادی، حسین و احمد می‌آمدند که پروژه‌ها و تکالیف درسی‌شان را انجام بدهند. بعضی از شب‌ها در خوابگاه پیش ما می‌خوابید، سهم پسر رییس قوه مقننه کشور، یک باریکه جا، کف اتاق کوچک و محقر خوابگاه بود.

چند هفته اول نمی‌دانستم مرتضی کیست. اما به خاطر خوش مشربری و خوش اخلاقی‌اش خیلی زود به دلم نشست. تا می‌شد سر به سرش می‌گذاشتم. به قول خودش یک بار مثل بچه از جا بلندش کردم و مثل کتاب تا کردم. بنده‌ی خدا حاج و واج مونده بود که چه بگوید. دو سه هفته‌ای که گذشت متوجه نسبت خانوادگی‌اش شدم. خیلی خجالت کشیدم. مرتضی اما محبتش و صمیمیتش روز به روز با ما بیش تر می‌شد.



## ۶ عشق ماشین



«فلانی و فلانی اصلاً رعایت نمی‌کنن؛ لباس‌های خیلی گرون می‌پوشن. ساعت آنچنانی می‌خرن. این کار جلوی بقیه بچه‌ها خوب نیست.»

برویم شاه‌عبدالعظیم زیارت. حدود سال ۹۴ یک پرشیا خرید که همان هم شد ماشین عروسی‌اش. چند شب بعد در فضای مجازی عکسی از یک جوان با ماشین بی‌امو منتشر کرده و نوشته بودند این پسر دکتر لاریجانی است. یک سال قرار بود با بچه‌های شرکت و خانواده‌هایشان دسته جمعی بروند مشهد. آن موقع پسر کوچک ترش ۹ ماه داشت. با بچه کوچک، سفر زمینی از تهران تا مشهد سفر سختی محسوب می‌شود. اما با ماشین آمده بود. گفته بود چون بعضی از بچه‌های شرکت امکان سفر هوایی برایشان فراهم نیست، دلش نمی‌آید خودش با هواپیما بیاید. گاهی اوقات درد و دل می‌کرد می‌گفت:

## ۸ گریه نکن رباب

را خواند. جلسه به شدت شور و حال گرفته بود؛ فضای هیات، غرق در سوز و گریه شد و مداحی‌اش واقعاً گل کرد. بعد از اینکه مجلس تمام شد، در مسیر پیرگشت، با همان تواضع همیشگی‌اش گفت: «بابا این بچه‌های هیات خیلی دلشون پاکه؛ وگرنه کسی با خوندن من گریه‌اش نمی‌گیره!» خلاصه این که هیچ وقت خوبی خودش را به حساب خودش نمی‌گذاشت و همیشه آن را به دل پاک دیگران نسبت می‌داد.

یک سال در دهه محرم، بچه‌های هیات الزهرا از مرتضی خواسته بودند که بعد از پایان مجلس اصلی، برای جلسه خادمان هیات مداحی کند. مرتضی حنیف طاهری را خیلی دوست داشت و معتقد بود «این، حاج محمود آینده است». آن زمان هنوز آن قدرها مشهور نشده بود. یک شعر معروف بود که حنیف خوانده بود: «گریه نکن رباب...» و مرتضی با این شعر خیلی مأنوس بود و بارها زیر لب زمزمه‌اش می‌کرد. آن شب مرتضی همین شعر

مرتضی خیلی عشق ماشین بود. رانندگی را هم خیلی دوست داشت. در سفرها و یا ماموریت‌ها اصرار داشت خودش پشت فرمان بنشیند. سال ۸۹ با هم رفته بودیم مکه. یک روز من، مرتضی و یکی از رفقا سه تایی و جدا از کاروان رفتیم کوه احد. موقع برگشت سوار یک شاسی بلند آمریکایی شدیم. مرتضی آن قدر از دیدن آن ماشین ذوق کرده بود که مدام فیلم می‌گرفت. اما با این همه علاقه به ماشین، هیچ وقت سوار ماشین خارجی نشد. در دوره دانشجویی یک پژو ۴۰۵ درب و داغان داشت که اسمش را گذاشته بود «سالار». سالار ماشین هیات دانشگاه بود. شب‌های جمعه با سالار می‌آمد خوابگاه دنبال بچه‌ها که



## ۷ حدیث معراج

با اینکه تقریباً همه امکانات دنیا برایش فراهم بود، اما خودش هیچ وقت در فکر دنیا نبود؛ و جالب‌تر اینکه آدم را هم به فکر دنیا نمی‌انداخت. وقتی با مرتضی بودی، اصلاً ذهنت سمت این چیزها نمی‌رفت؛ نه فکر خارج رفتن، نه ماشین بهتر خریدن، نه خانه بزرگ‌تر و نه حتی موقعیت شغلی بهتر. حضورش یک حال و هوای دیگری داشت. برای من همیشه مصداق آن فرآزی از حدیث معراج بود که می‌گوید دنیا و اهل دنیا را رها کن.

با اینکه بیشتر دوستان دوران دبیرستانش از خانواده‌های مرفه بودند، اما در عمل تقریباً حتی یک دوست تهرانی صمیمی هم نداشت. بیشتر دوستان نزدیکش همان بچه‌های خوابگاهی شهرستانی با وضعیت‌های مالی متوسط بودند. خودش هم از این موضوع خیلی خوشحال بود. گاهی حتی با اسم از بعضی از دوستانش یاد می‌کرد و می‌گفت: «ببین چه پدر و مادری هستن که این طور بچه تربیت کرده‌اند.»

هر وقت زبانش به صحبت بازمی‌شد، معمولاً حرف‌هایش حول چند موضوع می‌چرخید: بیت المال، عاقبت به‌خیری، دوستان و رفقا، آخرت و مشکلات کشور.

## ۹ جهادی

کار لازم است انجام شود. در یکی از ماموریت‌های وسط جاده کوهستانی تریلی گیر کرد. جاده تنگ و خطرناک بود. رفتیم بیل آوردیم. مرتضی همراه بقیه بیل را گرفت و شروع کرد به بیل زدن. بعد هم خودش نشست کنار راننده تا فرمان بدهد و تریلی پر از سوخت از گردنه عبور کند. همین کارها را می‌کرد که غریبه‌ها نمی‌توانستند حدس بزنند رئیس است، چه برسد به اینکه نسبت خانوادگی‌اش را حدس بزنند.

مرتضی به معنای واقعی کلمه جهادی کاری کرد. اگر لازم می‌دید شبانه‌روز و تمام توانش را برای کار می‌گذاشت. یک بار لازم بود تا به مدت ۷۲ ساعت، عملکرد مداوم یک مبدل حرارتی را تست کنیم. مرتضی خودش عین این سه شب را مانده بود کارگاه اما دیگران را نوبتی فرستاده بود خانه تا هم استراحت کنند و هم خانواده‌شان اذیت نشوند. با اینکه مدیر بود ولی از انجام دادن هیچ کاری هم ابانداشت. فقط کافی بود بفهمد این

## ۱۰ خط قرمز

خانوادگی پیش آمده بود. باید مرخصی می‌گرفتم. به مرتضی که موضوع را گفتم خیلی سختش بود قبول کند. می‌گفت «مهدی ما کلی کار روی سرمون ریخته. آخر ساله. نمی‌تونیم کار بچه‌های فنی رو معطل خرید اجناس و پرداختشون کنیم.» کلی حرف زدیم. وقتی دید من کوتاه نمی‌آیم گفت: «مهدی تو آدم این که کار روی زمین بذاری نیستی. چرا اداری میری؟» گفتم: «حقیقتش به مشکل خانوادگی برام پیش اومده.»

همین یک جمله را که گفتم دیگر بحث را ادامه نداد. بی معطلی قبول کرد. گفت فقط کارهایت را واگذار کن به یکی از بچه‌ها.

بعد از جنگ دوازده روزه و با توجه به ملازمت پدر، گاهی اوقات چند روز به چند روز فرصت نمی‌کرد همسر و فرزندان را ببیند. می‌گفت: «بچه‌های من دارن بزرگ می‌شن. می‌ترسم منو دیگه نشناسن!» یک هفته قبل از شروع جنگ رمضان، به صرف افطار با خانواده در جمع ما بود. بچه‌هایش خوشحال بودند. ذوق داشتند که پدرشان آمده. مطمئنم که حالا خیلی بیشتر از قبل هوای خانواده و دوستانش را دارد.

خط قرمز مرتضی خانواده بود. مشغله کاری‌اش زیاد بود. اما به معنای واقعی کلمه یک همسر نمونه، پدر دلسوز و فرزند صالح بود. مرد خانواده بود به قول معروف گفتنی. همین حساسیت را در مورد خانواده دوستان و همکارانش هم داشت. او آخر اسفند بود. میان آن همه کار برایم یک مشکل



## ۱۱ آدم ربایی



آن قدر در این برادری صادق بود که در مدت کوتاهی بقیه را هم با خودش همراه می کرد. آن شب در شرکت حال من واقعاً دگرگون شد. بعد از مدت ها از حس تنهایی بیرون آمده بودم. احساس می کردم اگر پدرم را از دست داده ام، خدادِعوض کلی برادر به من داده است؛ و انصافاً همه این ها به خاطر صفای وجود آقا مرتضی بود.

طور شده باید بیاوریمش شرکت. نباید توی این حال و هوا بماند. به بچه ها سپرده بود که بعد از ساعت کاری بمانند شرکت. نقشه کشیده بود که می رویم خوابگاه و میثم را می دزدیم. واقعیت این است که رابطه ما از همکاری و رفاقت گذشته و به برادری رسیده بود.

چه کاری بودم. ناگهان کسی در اتاق را زد. گفتم: «بفرمایید». مجتبی در را باز کرد. تعجب کردم. گفتم: «بفرماداخل». گفت: «لباس پیوش بپوش بریم». گفتم: «کجا؟» گفت: «پیوش، بهت می گم». چند بار بهانه آوردم که حال ندارم و حوصله اش را ندارم، اما بالاخره ناچار شدم آماده شوم. با هم از طبقه دوم خوابگاه مصلی نژاد پایین آمدیم. هنوز پیام را از پله های در خروجی خوابگاه بیرون نگذاشته بودم که ناگهان دو نفر زیر بغلم را گرفتند. یکی شان آقا مرتضی بود. گفتم: «حاج مرتضی، زشته به خدا». گفت: «زشت اینه که تو به سری به شرکت نمی زنی». بعد هم همان طور قپونی مرا بردند داخل ماشین و تا شرکت بردند. مرتضی از یکی از بچه ها شنیده بود که من بعد از مدت ها آمده ام تهران. گفته بود هر

مرتضی حواسش به همه بود. وقتی می دید که حالت گرفته است، صداقت می کرد یک گوشه و پای درد و دلست می نشست. تا نمی گفتی چه اتفاقی افتاده بیخیال نمی شد. هرکاری از دستش برمی آمد برای حل مشکل انجام می داد. از کمک مادی تا اینکه زنگ بزند برای وقت دکتر بگیرد. از اینکه بیاید شهرستان عیادت پدرت تا اینکه ماشین خودش را قرض بدهت که با همسرت بروید سفر. برای خیلی هاریش گرو گذاشته بود. از هر آنچه داشت و می توانست مایه می گذاشت.

چند ماهی بود که به خاطر فوت پدرم حال و حوصله هیچ کاری نداشتم. حتی روحیه رو به رو شدن با دوستان و رفقای قدیمی را هم از دست داده بودم. یک شب تنها در خوابگاه نشسته بودم جلوی لپ تاپ، و راستش خودم هم نمی دانم مشغول

## ۱۳ مسافر بهشت

از مردم دست گیری کند. درست مانند پدرش هیچ وقت نخواست جواب این حرف ها را بدهد و از خودش دفاع کند. پدرش گفته بود: «قوام نظام مهم تر است از چهار تا حرفی که پشت سر من و خانواده ام می زنند.» اولین و آخرین استفاده مرتضی از زانت پدرش همین بود که این روزهای آخر کنار دکتر ماند و شهید شد. عکس های واقعی دکتر مرتضی اردشیر لاریجانی را مردم، برای اولین بار روی تابوتش دیدند. خدا را چه می دانی، شاید همان وقتی که مردم داشتند «شهید مرتضی» را تا بهشت بدرقه اش می کردند، راننده تاکسی مشهدی هم یک جایی میان جمعیت بوده و برای مسافر جوانش گریه می کرده است.

وقتی به مشهد رسیدیم، سواریک تاکسی شدیم. راننده تاکسی وضعیت اقتصادی مناسبی نداشت و در تمام مسیر تا رسیدن به مقصد از مشکلات زندگی اش می گفت و گلایه می کرد. حرف هایش رسید به پسر آقای لاریجانی. از دارایی ها و کارخانه هایی که با رانت و از محل پول بیت المال خریده حرف می زد. آقا مرتضی هم در صندلی جلو کنار راننده نشسته بود. ما هم که بدمان نمی آمد کمی سر به سر مرتضی بگذاریم، مدام حرف های راننده را تأیید می کردیم. «آره حاج آقا، خیلی نامرده، کلی پول به جیب زده!» مرتضی ساکت بود. فقط لبخند میزد. این حرف های تلخی که درباره اش می زدند بیش تر از اینکه ناراحتش کند، برایش انگیزه بود تا



## ۱۲ بابای مرتضی

آقای مهندس، مسئول مستقیم و ناظر پروژه ما در مناطق محروم شمال غرب بود. کم کم چهار سالی می شد که با او در ارتباط بودیم. در سفرها و ماموریت ها با ما می آمد. حتی گاهی اوقات، شام و نهارهایمان با هم بود. با مرتضی خیلی رفیق شده بود. بعد از جنگ ۱۲ روزه در یک نمایشگاهی غرفه داشتیم. آقای مهندس هم آمده بودند بازدید و طبق معمول پیش ما هم آمدند و یک مدتی کنارمان بودند. ناگهان بین بچه ها زمزمه افتاد که «بابای مرتضی داره میاد» و همه مشغول تر و تمیز کردن غرفه ها شدند. آقای مهندس با تعجب آمدند پیش من و یواشکی پرسیدند «سید! بابای مرتضی مگه کیه که همه می گن بابای مرتضی داره میاد؟» خندیدم و گفتم «آقای لاریجانیه دیگه!» گفت «نه بابا!!! شوخی می کنی؟! ایستاد تا اطمینان حاصل بکند، سر کارش نگذاشته باشیم. باورش نمی شد مرتضایی که این همه سال می شناخت و ببیل زدن و کارگری کردنش سر پروژه رادیده بود، رفتار عادی با پایین دستش را در جلسات نظاره کرده بود و با او ساعات زیادی رفاقت کرده بود، واقعا پسریکی از ارکان نظام بوده باشد.





پیام دکتر حسین افشین عضو هیئت علمی دانشکده مکانیک  
معاون علمی، فناوری و اقتصاد دانش بنیان ریاست جمهوری  
استاد راهنمای شهید مرتضی لاریجانی

## رنالله ورنالیه راجعون

شهادت او در کنار پدر، تصویری اندوه بار از فقدان دو نسل در یک مسیر مشترک است؛ مسیری که با مسئولیت و دغدغه برای کشور معنا پیدا می کند. فقدان مرتضی، برای جامعه علمی و نخبگان کشور، از دست رفتن سرمایه ای ارزشمند است. این مصیبت را به خانواده محترم لاریجانی و همه نزدیکان و همراهان ایشان تسلیت عرض می کنم و از خداوند متعال برای آن شهید عزیز، علو درجات و برای بازماندگان صبر و آرامش مسئلت دارم.

ساختن و پیش بردن کار بود. همین ویژگی ها، از او چهره ای قابل اتکا و آینده دار ساخته بود؛ جوانی که می توانست در مسیر علم و فناوری، اثرگذار باشد. در روزهای سخت کشور، در شرایطی که می توانست مسیر علمی خود را با همان جدیت ادامه دهد، ترجیح داد تمام وقت در کنار پدر بماند و او را در روزهای دشوار تنها نگذارد. این انتخاب، نشان دهنده نسبت عمیق او با مسئولیت و وفاداری بود؛ نسبتی که فراتر از موقعیت های فردی معنا پیدا می کند.

شهادت دکتر مرتضی لاریجانی، فرزند گرانقدر دکتر علی لاریجانی، ضایعه ای تلخ و تأمل برانگیز است. مرتضی از آن دست جوانانی بود که مسیر خود را بی هیاو انتخاب می کنند. در عین هوش سرشاری که داشت، اهل کار جدی، دقیق و مسئولانه؛ با نگاهی روشن به اینکه علم، زمانی ارزشمند است که به حل مسئله و بهبود زندگی مردم منجر شود. آنچه در او برجسته بود، نه صرفاً دانستن، بلکه نسبت درست با «کاربرد دانستن» بود. او کم ادعا بود و از حاشیه فاصله داشت؛ تمرکزش بر



## صراط طیب

روایت یکی از علمای تهران از اولین تفال خود به قرآن کریم در لحظه شنیدن خبر شهادت شهیدان لاریجانی

باطن راه پاکیزه را به عالمیان نشان می‌دهد. هر مقدار هم که چیزی پاکیزه‌تر باشد، دشمنانش نجس‌تر و کثیف‌تر هستند. این آیه، کثافت جبهه مقابل را به خوبی نشان می‌دهد که خب این‌ها در دنیا هم مفتضح شدند.

مسیر انقلاب، مشخص است؛ چون صراط با سبیل فرق دارد. سبیل راه معمولی را می‌گویند، اما صراط به تعبیر ما مثل بزرگراه است؛ راه مشخص، کاملاً روشن و پاکیزه‌ای است که هر کس در آن قرار بگیرد، به مقصد می‌رسد. این آیه از جمیع جهات

گویای این معناست. جالب‌تر اینکه آیه قبلش راجع به مقام و مرتبه شهید است و اینکه خداوند عالی‌ترین مقامات را به شهیدان عنایت می‌کند: «إِنَّ اللَّهَ يُدْخِلُ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ»

عجیب اینکه در آیه بعدی، خداوند بلافاصله از کسانی می‌گوید که در برابر انقلاب می‌ایستند: «إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا» و بعد درباره منافقین است و اینکه خداوند به آن‌ها عذاب الیم نشان خواهد داد. این آیه، ان‌شاءالله بشارتی است که خداوند به زودی عذاب دردناکی را به دشمنان انقلاب می‌چشانند و در همین دنیا خداوند آن‌ها را عذاب سختی خواهد کرد.

ایشان این مسئله را جهت تسلی در معراج الشهدا بعد از وداع با پیکر دکتر و آقا مرتضی به نزدیکان شهید بازگو کردند. صحبتشان که تمام شد یکی دیگر از آقایان علما هم که حاضر بودند با تعجب گفتند: «اتفاقاً بنده هم در حرم حضرت معصومه (س) بودم. از بلندقو که خبر شهادت را شنیدیم، خیلی دگرگون شدم. به قرآن تفال زدم و دقیقاً همین آیه آمد.»



بعد از شنیدن خبر شهادت دکتر و آقا مرتضی، خیلی ناراحت شدم. شهادت دکتر بعد از شهادت رهبری برایم خیلی سنگین بود. نگران آینده انقلاب و کشور بودم؛ اینکه بزرگان و مسئولان انقلاب یک‌به‌یک دارند از دست می‌روند و آینده انقلاب چگونه رقم خواهد خورد. دلم خیلی گرفته بود. من هیچ موقع به قرآن تفال نزده بودم. برای اولین بار در زندگی این ورود ممنوع را رفتم و تفال زدم. آیه ۲۴ سوره حج آمد: «وَهُدُوا إِلَى الطَّيِّبِ

مِنَ الْقَوْلِ وَهُدُوا إِلَى صِرَاطِ الْخَمِيدِ» از آیه چند معنا می‌شد استنباط کرد.

اول اینکه مسیر انقلاب، صراط روشن مستقیم توحید و ولایت است. دوم اینکه مسیر انقلاب صراط حمید و ستوده است؛ یعنی این انقلاب باعث روشنگری در کل دنیا و چشم و چراغ تمام امت‌ها، حتی غیرمسلمان‌ها خواهد بود.

نکته بعد این هست که می‌فرماید: هُدُوا؛ یعنی خود خداوند دارند انقلاب را اداره می‌کنند. البته شخصیت‌ها که می‌روند به انقلاب لطمه وارد می‌شود؛ اما این مسئله نباید باعث سستی و تردید در درستی و آینده روشن مسیر شود. یاد زمان انقلاب افتادم. بعد از ماجرای هفتم تیر و انفجار در حزب جمهوری، آقای بهاء‌الدینی می‌گفتند: «انقلاب صاحب داره.» در واقع امام زمان دارند انقلاب را اداره می‌کنند. باطن انقلاب طیب است؛ پاکیزه‌ی پاکیزه است. خون شهیدان کاملاً گواه بر این مسئله است. خداوند در این آیه می‌فرماید: «هُدُوا إِلَى الطَّيِّبِ مِنَ الْقَوْلِ» قول یعنی ابراز ما فی الضمیر. انقلاب دارد باطن اسلام، باطن ولایت و



### سلام آقا

زیارت عاشورا  
با صدای  
شهید عزیز ما...



### فضای شهادت‌گونه

قاب‌هایی از زندگی  
شخصی و کاری  
شهید مرتضی لاریجانی



### قشنگ‌ترین یوسف زهرا

شما صدای شهید  
مرتضی لاریجانی  
را می‌شنوید.





بلند شو علمدار، علم رو بلند کن  
 بازم پرچم، این حرم رو بلند کن  
 صداتو بلند کن، بفهمن که هستی  
 هنوز زنده‌ای و چشاتو نبستی ...  
 رییس، رفیق، داداش، بامرام، بامعرفت، پای کار، باسواد. خیلی درد دل داشتم که  
 بنویسم، خیلی حرف داشتم؛ اما نتونستم. خلاصه همه حرفام همون دو بیت شعریه  
 که بالاتر نوشتم. حاجی، مشهدی، کربلایی، دلمون رو سوزوندی.  
 میزو صندلیت توی شرکت هنوز خالیه. مگه دیگه کسی دلش میاد پشتش بشینه؟!  
 اصلا باید خالی بمونه که هر وقت چشممون بهش افتاد، یادمون بیفته حق نداریم تا  
 نفس داریم جا بزنیم.  
 دیدار به قیامت. شفاعتمون کن.  
 یا علی

خدا می‌دونه که هر روز و هر لحظه، هممون دلتنگش می‌شیم. این  
 ایام بعد جنگ به هممون ثابت کرد، مردونه پای آرمان و اعتقادش  
 ایستاده و از مرگ کوچک‌ترین هراسی نداره. آخرش هم طعم شهادت  
 در ماه رمضان رو چشید، اون هم به دست اشقی‌ترین انسان‌ها.  
 خیلی افسوس می‌خورم آخرین باری که دیدمش ازش مردونه  
 حلاکت نطلبیدم.

واقعیتش اینه که رو لبم لبخنده، روی چشمم نم اشک. خیلی  
 ناراحت نیستم ولی قلبم سنگینه.  
 دارم پیام‌های بینمون رو مرور می‌کنم، کیف می‌کنم و لذت می‌برم.  
 خاطرات خوب، دوستی خوب.  
 انشالله ادامه دار باشه دوستی‌مون.



آه رفیق شفیق  
 آه راست و درست  
 آه صاف و آینه  
 آه مرد باصفا  
 تو که عاقبت به خیر شد و رستگاری نصیبت، اما چه کنم که این  
 مهم با آتش زدن دل خون من ارزانی ات شد. تو که همواره و الی الابد  
 زنده‌ای، من چه کنم با روح پریشان و آشفته و نم‌کشیده‌ام. این دل  
 بی‌مایه را با رفتنت آنچنان از قفسه جان گندی که هرم سوختنش تا  
 سقف خواسته‌های بی‌اهمیت دنیایی‌ام را سوزاند.  
 کاش بیشتر به حسگرهای همیشه خراب گهرشناسی‌ام که از قضا  
 در مورد تو درست فعال شده بود، بهایی اندک می‌دادم و اندکی بیشتر  
 از این عمر بی‌ارزشم در این دنیای فانی دون بوقلمون صفت را صرف  
 جبران گوشه‌ای از رفاقت و محبت می‌کردم.  
 عجب بلد بودی علی‌رغم کم‌مهری و تلخی‌های متواتر این عبد عاصی  
 خدا، دزگران به خرج بدهی، عجب زیبا پرطاووست را به من کرکس  
 نشان دادی و عجب عجب، و عجب مردی بودی برادر. عجب پژواک  
 تعهد و دانایی‌ات، آینه وظیفه‌شناسی‌ات بود. عجب، امان، امان از  
 دل داغدارم.  
 خدای لایزال را به شهادت می‌گیرم که شهادت، دائم در چهره نورانی و  
 مهربانت، آزادانه می‌درخشید. اما هم او را گواه می‌گیرم که آن چنان  
 یک دل بودی و لبخند معصومانه بر لبانت بود که به وجود همیشگی  
 مروارید وجودت، اطمینان داشتم. او را شاهد می‌گیرم که آن وسعت  
 دل و خوش سفری باید هم به این سفر ختم می‌شد، اما چه کنم که  
 برابرم سخت است و جان گاه و دل سوز.  
 اکنون که توسن این قلم را با همه بضاعت مزاجیم بردشت سپید  
 کاغذ می‌لغزانم، بیش از همه عمر بی‌رقم باور دارم که مسیری  
 که رفتی برای این کمبینه ناچیز بسیار دشوار است؛ اما، تو ممکنش  
 کردی، چرا که  
 تو مگو ما را بدان شه بار نیست  
 با کریمان کارها دشوار نیست  
 آه مرتضای عزیزم  
 آه جان برادر



رفتن مرتضی خیلی دردناک  
 بود. از ظهر تا الان دلم آتیشه  
 و فقط یادش می‌کنم. چقدر  
 پسر مودب و متواضعی بود.  
 چقدر هیئتی و عاشق  
 سیدالشهدا بود. مداحی  
 می‌کرد. ذکر می‌گفت.  
 محمود کریمی، حنیف  
 طاهری و سید مجید بنی  
 فاطمه رو آورد هیئت.

راجع به نام‌لیماتی که امت حزب الله

از جمله خود ما جلوی چشمش به باباش می‌کردیم، هیچی نمی‌گفت.

نه تنها برای خودش از موقعیت باباش سواستفاده نمی‌کرد، حتی برای دیگران هم قدم  
 رانته برنمیداشت که این ویژگی‌اش خیلی برام عجیب بود. آقا زاده به این سلامت و تواضع  
 ندیده بودم.

ایشالله شفیق ما نزد سیدالشهدا باشه و ایشالله خدا بچه‌هاش رو حفظ کنه و به خانمش  
 و مادرش صبر بده.

هیچ وقت به یک شهید این قدر نزدیک نبودم  
هیچ وقت با یک شهید این همه خاطره نداشتم  
هیچ وقت آفازادهای به این تواضع و فروتنی ندیده بودم.  
و هیچ وقت فکر نمی کردم دیگر نتوانم ببینمش ...  
اما می دانم او ما را می بیند.

پس در راه برگشت از راهپیمایی با او حرف میزنم  
وقتی که هیچکس در ماشین نیست.  
صدایش می زوم تا روی صدنلی شاگرد کنارم بنشیند. دستم را دور گردنش می اندازم و سر  
سنگینم را روی شانه اش می گذارم.  
اشک، خاطراتی که پیش چشمانم است را می شوید.  
او چقدر خاص بود. چقدر مهربان بود. چقدر به فکر تک تک انسان ها بود. چقدر عاقل بود.  
چقدر بی شبیله پیله بود. چقدر مودب بود. چقدر خستگی ناپذیر بود. چقدر خاکی بود. چقدر  
مسئولیت پذیر بود. چقدر بی ریا بود.  
و از همه مهم تر چقدر ساده بود. ساده ی ساده ی ساده.  
حالا دیگر باورم شده هر کس شهید بود، شهید خواهد شد.  
به او می گویم حالا که دستت باز است، دستمان را بگیر و سلام ما را به امام شهیدمان برسان  
پیش اربابمان از ما یاد کن و به حضرت صاحب (عج) بگو حواسش به ما باشد  
مرتضی جان؛ جای خالی ات در قلبم هیچ وقت پر نخواهد شد  
خودت مرهمی بر این قلب بگذار...



اواخر شهریور ۸۷، روز ثبت نام ورودی های مهندس مکانیک ۸۷ در  
سالن تالارهای دانشگاه، در حین ثبت نام ورودی ها اسم مرتضی  
لاریجانی نظرم رو جلب کرد. از پرونده اش نام پدرش رو دیدم؛ بله  
خودشه، علی! منتظر شدم کارت دانشجویی اش صادر بشه و  
استثنائاً این کارت رو خودم بهش بدم. تو تا لار ۲ نشسته بود. کارت  
دانشجویی اش رو داغ داغ برداشتم و رفتم پیشش و گفتم خوش  
اومدی به دانشگاه شریف پسر دکتر لاریجانی.

جا خورد! کاملاً مشخص بود نمی خواست شناخته بشه؛ ولی از اینکه  
همون ساعات اول ورود به دانشگاه یکی مچش رو گرفته، تعجب کرد.  
یه لبخند شیرینی زد و گفت از کجا فهمیدید؟! گفتم مگه چندتا علی  
لاریجانی داریم که خانوادگی هم نخبه باشند؟! متوجه شد چیزی  
نیست که بشه پنهون کرد. خنده اش بیشتر شد؛ نه خنده ای از روی  
تکبر، خنده ای معصومانه از روی تواضع. هیچ نشونی از آزادی  
نداشت. از همون روز مهرش به دلم نشست. خوش به سعادتش.  
با آقا مرتضی نه هم دوره ای بودم که باهاش رفاقت نزدیک داشته  
باشم، نه او اهل رانت بود و نه من اهل استفاده و سواستفاده که  
به خاطر آفازده بودن باهاش ارتباطم رو بیشتر کنم؛ ولی الان افسوس  
می خورم که کاش باهاش رفاقت می کردم که حسن استفاده کنم و  
بگم حق رفاقت رو به جا بیارم و منم شفاعت کن. ولی به این بهونه ی  
ناچیز که اولین کسی که تو دانشگاه شناختی و باهات ارتباط گرفت  
و خوش آمد گفت و... منم جزو رفقای خاص حساب کن و سلام  
مادرم و منو به امام و آقا و شهدا برسون و شفاعت کن؛ بلکه خداوند  
کریم به بی لیاقتیم نگاه نکنه و شهادت رو بهمم گرم کنه.  
راستی آقا مرتضی!

ممنون که پرچم روی گنبد اباعبدالله الحسین علیه السلام رو که  
تولیت حرم به پدر شهیدت هدیه داده بودند، به هیئت دانشگاه  
می آوردی که شب عاشورا ما هم از تبرکش بهره مند شویم. خوش  
به سعادتت. کربلایی شدی. چه شهادتی با زبان روزه، توسط  
اشق الاشقیای زمان.  
پیکرت هم مانند مولایمان اباعبدالله الحسین علیه السلام ...



حدود ده سال پیش به عکس پرو فایلی خیلی بازنشر شد که شهدای اسفند رو نشون  
می داد. شهید همت، باکری، خرازی و امسال امام شهیدمون به این تصویر اضافه شد ولی  
باور نداشتم که یکی از بهترین رفقا هم به این لیست خودش رو با شوق به شهادت برسونه.  
هنوز عطر پیکر مطهر شهید حاج مرتضی عزیزم روی پیرهن و تسبیحم هست. اخلاق و  
منش و بزرگی و اصالت و خوش برخوردی و دلسوزیت همیشه توی قلبم می مونه. درسته  
که سه سال بود که باهات آشنا شدم و نسبت به رفقای دیگرم توی شرکت خیلی کمتر  
محضرتم بودم ولی اینو می دونم تا آخر عمرم از نداشتنت می سوزم.

عکسی که انتخاب شده بود برای پیکرت، خنده از ته دلت رو برامون تداعی می کرد، این  
بار برعکس همیشه با دیدن خنده ت گریه هام بند نیومد؛ از بی لیاقتی خودم، از دریای  
خوبی تو و فیض نبردن ازش.

شهید حاج مرتضی، تو لایق این همه احترام بودی و لو بیشتر. ما می دونیم همیشه  
خواستی گمنام باشی و باز هم جمله شهید آوینی رو بهمون ثابت کردی که «همه اجرها  
در گمنامی است». تو به قول امیرالمومنین «مجهولون فی الارض و معروفون فی السماء»  
هستی. خوشحالم که لیاقت داشتم تا حد خودم بشناسمت.

یادته بهم می گفتی، شرکت یه شهید می خواد، بیاید یکی تون شهید بشه. دیدی ما  
لیاقتش رو نداریم، خودت پیش قدم شدی حاج مرتضی. توی آخرین دیدارمون گفتی  
وقتی مادر بزرگ بزرگوار تون رو توی قبر قرار می دادین، به این یقین رسیدین که این دنیا  
هیچ ارزشی نداره. من فکر می کردم داری به خاطر بیماری پدرم بهم میگی، نفهمیدم  
خودت دلت کنده شده از دنیا و شوق شهادت داری عزیزم.

شهید حاج مرتضی جانم! همیشه ما رو خصوصی کناری می کشوندی و اگه مشکلی بود،  
باهامون حرف می زدی، دلگرمی می دادی و مشکل رو فراتر از چیزی که تصور می کردیم حل  
می کردی. از الان یه قول می خوام ازت بگیرم، مشکل و موانع مون در خدمت به انقلاب و  
ظهور امام رو برامون حل کن و عاقبت مون رو ختم به شهادت کن. می دونم حیات الانی  
که داری، محدودیت های دنیوی رو نداره و کارها از دست برمیاد.

به قول خودت شهید حاج مرتضی عزیزم: «انشالله در کنار هم بتونیم بیشترین خدمات  
رو برای انقلاب و جبهه حق انجام بدیم.» ممنون که بهمون این افتخار رو دادی که رفیق  
شهید باشیم، اونم چه شهیدی.



